

متن پرسش

بیابان رازی است که هنوز دست فکر بشر به آن راه نیافته؛ رازی که خودش؛ هم راز است هم محل کشف و شهود رازها، بیابان جنس برهنگی است، خالی بودن، جنس فقر، نمی دانم خدا چه قراری با بیابان دارد که برای هرکسی آغوش باز کرده در بیابان بوده گویا انگار فطرت انسانی هم بیابان را می شناسد که هرآنگاه که کسی از دنیا می بُرد دوست دارد سر به بیابان بگذارد نه به جنگل های سبز و دشتهای رنگارنگ، زیرا که دلش هیچ نمی خواهد و بیابان پر از هیچ هاست همچنانکه پر از هست هاست، آری فطرت، از جنس بیابان خوب خبر دارد هرچند درک آدمی آن را حس نکند؛ راستی چه تفاوتی میان فطرت است با درک؟ یعنی چه که بعضی چیزها را به اصطلاح عموم، فطرتاً، ذاتاً یا قلباً می فهمیم ولی درک نمی کنیم؟ مگر ما خودمان، خودمان نیستیم؟ چه شده و چگونه است که خودمان خبر از خودمان نداریم! یعنی چه که ما نزد خودمان حاضر نیستیم؟ چطور است که ما یک موجودیم ولی چند تا خودیم؟ بیابان جای عجیبی است؛ در و پیکر ندارد اما برای فریاد زدن جای امنی است، و برای دیده نشدن، و برای دیدن، برای گریستن، برای خلوت کردن! بیابان نه غذایی دارد و نه آبی ولی رفع عطش می کند، رفع گرسنگی؛ بیابان قانونش شاید با قانون آفرینش فرق می کند؛ برای خودش گویا یک آفرینش جداست؛ که به عاریت در زمین جا داده شده که هرگاه تاب بشر بی تاب شد به او پناه ببرد؛ نکند بیابان، خانه ای از خداست که در زمین پهنش کرده و از فقر الی الله فرشش کرده؟ بگذار بگویند دیوانه ام اما دلم می خواهد عاشقانه در بیابان قدم بزنم، و خدا را در آنجا بو بکشم، دلم می خواهد تا آخرین رمق در بیابان قدم بزنم و عطر نفس انبیا را تنفس کنم، دلم هوس گرسنگی کرده، هوس فقر، هوس عطش کرده، همان عطشی که خبر از تشنگی حسین برای خدایش را داد، هیچ می دانید خدای حسین با خدای من دو تا بودند، نکند بگویند مشرکم، نه، نمی دانم خدا چطوری هم واحد است و هم اینقدر متکثر؛ نه که تجلی اش و صفاتش متکثر باشد نه؛ گویا این خودش است که در عین اینکه واحد است ولی برای بعضی ها خدای جداگانه ای است؛ خب خود ما هم انگار به یک نحوی همینطوریم؛ یک نفریم ولی چند تا خود داریم! خوش بحال آدم های بیخود! نمی دانم چرا آدم های بد را بیخود می گویند؛ این یک اشتباه ادبی بزرگ است؛ هر آدمی که بیخود بشود چقدر خوشبخت است، بیابان حرف هم می زند؛ هیچ شنیده اید؟! به خدا من دیوانه نیستم؛ باورم کنید، من فقط از بیابان رانده شدم و در دنیای رنگارنگ خودم را تبعید کردم! ببینید حتی خیلی از همین شهدای گمنام هم برای ما گمنام اند ولی همصحبت بیابان اند، مسکنشان است، محل تسکین شان! مردم خیال می کنند در شهرها زندگی جریان دارد و بیابان جای سختی است! و ما دلمان به اشتباه برای مردم سختی

دیده ی بیابان می سوزد، چقدر بی خبریم! به خیال باطل ما بیابان ها جای نبرد است و شهر جای زندگی! خدایا گذرنامه ی سکنی در بیابان چیست؟ همین پیاده روی اربعین شاید یک جذبه اش رفتن در بیابان است؛ آنقدر که من طبیعت را دوست دارم ولی نای اینقدر راه رفتن در طبیعت را ندارم؛ پایم می بُرد، ولی در اربعین اصلا دلم دنبال درد می گردد و خدا زندگی را در چند جا خیلی جاری کرده؛ بیابان، مسجد، حرم، چشمه، روضه، خلوت، و لابلاهی رفقای ایمانی. کاش از بیابان هم می نوشتید؛ نگذارید از این همه راز بی بهره بمانیم.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: می توان گفت وقتی انسان به «حضور بیکرانه اکنون جاودانه» خود نظر کند، گویا در بیابان وجود خود با بیکرانگی همراه با سکوتی عمیق همراه شده است. آیا این حضور، همان حضوری نیست که ما خود می توانیم به رازهای تنهایی مان آگاه شویم؟ آن نوع تنهایی و سکوتی که هزاران راز در آن نهفته است. مانند انسانی که در مسیر خود با پیری و کهنسالی اش روبرو می شود که در عین کهنسالی چه اندازه ریشه های وجودش در عمیق ترین معانی حاضر است بدون آن که گفتنی از گفتن های انسان های معمولی بر زبان داشته باشد. به قول جناب مولوی: «یک سینه سخن دارم همین شرح دهم یا نه؟» در غزلی که این طور شروع می شود:

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هریک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا به خرابات آ تا لَدَّتِ جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبتِ جانانه؟
هر گوشه یکی مستی دستی زبر دستی
و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربطزن تو مست تری یا من؟
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
موفق باشید